

# هَرَس

نسیم مرعشی

شش سال پیش از این اگر کسی عصرهای بهار...

کتاب‌های قفسه‌ی آبی

۱۳۰



شش سال پیش از این اگر کسی عصرهای بهار، حوالی ساعت چهار و نیم، آخر کوت عبدالله کنار جاده‌ی اهواز - آبادان می‌ایستاد، رسول را می‌دید که بلند و کشیده و کت و شلوار براق آبی نفتی به تن، کیف چرمی انگلیسی با آرم شرکت نفتش را بسته بود پشت موتور و در آن گرما می‌راند تا آبادان. وقتی می‌رسید شانه‌ای از جیش بیرون می‌آورد، موی مشک‌اش را از راست به چپ شانه می‌زد، کت و شلوارش را می‌تکاند و سرش را خم می‌کرد تا از چهارچوب در رد شود. اما حالا رسول با شانه‌های خمیده، شکم آویزان، جای سه دندان خالی روی فک بالا، پیرهن چرک خاکستری خیس از عرق، با مویی که انگار به عمد این طور رقت‌انگیز از پس سرش ریخته بود، سوار رنو اسقاط زردش هفتاد کیلومتر داشت تا آبادان. ساعت چهار و نیم بود.

سیاهی ساعد چپ رسول در این یک ساعت و نیم سیاه‌تر شده بود از زور آفتاب داغ عصر بهار و لابد اگر ساعت طلایی را که در کویت هدیه گرفته بود از دست باز می‌کرد، جایش سفید بود، فقط کمی سفید، آن قدر که پوست سیاه آفتاب‌نخورده‌ی رسول بود. وسط راه، به خروجی شادگان که پیچید، زد بغل و لُنگ را برداشت پهن کرد لبه‌ی شیشه و شیشه را بالا کشید تا داغی آفتاب مه‌زیار را گرم‌زده نکند. حسابش را کرده بود کی بیفتد توی جاده‌ی آبادان که بچه آفتاب

نخورد و موقع برگشت هم نخورند به شب. مهزیار آفتاب نخورده بود در این یک ساعت. اما بعد از پیچ، آفتاب پیچیده بود روی بچه. رسول برایش سایه درست کرد و راه افتاد. لُنگ روی شیشه پت پت می کرد. دو طرف جاده تالاب بود؛ هور الفلاحیه. آفتاب می زد روی آب هور و نور برمی گشت توی چشم های رسول. رسول ریونش را گذاشته بود روی چشم های مهزیار.

مهزیار ساعدِ کوچک پُر موی مردانه اش را عین رسول تکیه داده بود به پنجره‌ی ماشین و نگاهش به رسول بود. همیشه نگاهش به رسول بود. گفت «بابا، نی دریا کوسه داره؟»

رسول نگاه کرد به مهزیار. موی سیاهش حلقه حلقه ریخته بود روی ابروهای پهنش؛ مویی که نه شبیه موی رسول بود نه نوال. سال دیگر که می رفت مدرسه رسول باید ماشین می انداخت لایش. چشم های این قدر گرد و سیاهش هم به رسول و نوال نرفته بود. فقط لاغری و کشیدگی اش بود که شبیه رسولش می کرد. رسول گفت «نه بابا. کوسه نداره.»

زبان زد به جای دندان های افتاده. در این چند ساعت هنوز عادت نکرده بود به لیزی چندش آور لئه. اگر وقت دیگری بود حتماً برای مهزیار توضیح می داد که کدام دریاها کوسه دارند. می گفت «همو دریایی که پارسال با خواهرات رفتیم. من و تو شنا کردیم، خواهرات برات دست زدن. یادته بابا؟» اما حالا جان حرف زدن با بچه را نداشت. دلش می جوشید.

هر چه رسول بیشتر می راند جاده ویران تر می شد. آسفالت جا به جا شکافته بود. از گرما بود یا شکافندگی موج بمباران که هنوز بعد از نه سال از آخر جنگ، نوبت صاف کردنش نرسیده بود. ماشین افتاد توی خاکی. آمپرش داشت می چسبید به ته. رسول نایستاد. باید همین امشب برمی گشت. دخترهایش را گذاشته بود پیش مادرش و دلش آرام نمی گرفت.

بعد از مُردن تهانی، بچه هایش را باهم تنها نمی گذاشت. همین که پشت میز اداره اش می نشست کابوس ها شروع می شد. با چشم باز کابوس می دید.

همه چیز را واضح و روشن. می دید که دخترها باهم در خانه اند و گاز را باز کرده اند و پرده روی شان افتاده و آتش گرفته. می دیدشان که دارند با قاشق های روغنی و گیس های آتش گرفته دور خانه می دوند و آتش دنبال شان زبانه می کشد. مهزیار را می دید، ته راهرو، که خودش را می کوبد به در و در باز نمی شود. صدای بچه هایش را می شنید و می شنید که به خانه ی همسایه نمی رسد. دخترها را می دید که می دوند سمت مهزیار و می خندند. می دید که آتش می گیرد به پای مهزیار. این جا، به همین جا که می رسید تلفن را برمی داشت و زنگ می زد خانه.

«الو بابا، خوبین؟ همه تون خوبین؟»

با آن ها حرف می زد و به اصراری دیوانه وار در صداهای شان دنبال نشانه ای می گشت از خطر. پیدا که نمی کرد قطع می کرد و از همان لحظه باز کابوس برمی گشت. یادش نمی آمد چاقوی گوشت بُری اش را کجا قایم کرده و اصلاً آن قدر خوب قایمش کرده که کسی پیدایش نکند یا نه. آخرین باری که در پشت بام را قفل کرده بود یادش نمی آمد. تلفن را برمی داشت. باز برمی داشت. دو ساعت نگذشته بود از کار که خیس عرق می شد. بند نمی شد سر کار. فکرش هیچ جا نمی رفت غیر از خانه و بچه هایش. سوییچ رنوش را برمی داشت و راه می افتاد. خورشید دو و جب داشت تا افق که رسول نگه داشت جلو ویرانه ای که معلوم بود زمانی آبادی آبادی بوده. صورت مهزیار سرخ سرخ بود. رسول پیاده شد، کُلَمَن را گذاشت لبه ی صندلی عقب ماشین، آب یخ ریخت در گودی دستش و صورت مهزیار را آب زد.

«خنک شدی بابا؟»

لیوانی آب هم دستش داد. لُنگ را برداشت و بادش زد. سرخی لُپ های مهزیار کمرنگ که شد رسول در اولین خانه ی آبادی رازد. چندبار. محکم. کسی نبود. چشم گرداند دور روستا. جا به جا نخلی افتاده بود یا سقفی یا دیواری. صدای پرنده از پشت روستا، از هور، می آمد و این تنها صدای بهار بود در این روستای سوخته. تنها صدای زنده. رسول در خانه ی کناری رازد. و خانه ی

کناری را. در چهارمی را که کوبید، ته جاده‌ای که از هور می‌آمد جوانی را دید با دشداشهی سفید و چفیهی چهارخانه‌ی سبز که به سمتش می‌دوید.

«ها عامو، چیه؟»

«دارالطلعه می‌خوام برم سید. گفتن از نی جا بلم می‌ره.»

«دارالطلعه مرد نمی‌ره خو.»

«می‌دونم. زنم اوجاست.»

جوان خیره شد به رسول.

«زن شوهر دار اوجا نیست عامو.»

«هست سید. می‌دونم.»

«مونمی‌دونم. با خودت. بشین تو بلم بریم. اوناش.»

«ماشینه چه کنم؟»

«خدا خیر بهت بده عامو! کسی مونده توروستا که بخواد ماشینه ببره؟»

همین‌طور بذارش.»

رسول قمقمه‌ی کوچک مهزیار را از آب یخ کلمن پُر کرد و دست بچه را گرفت. جوان جلو افتاد. لای نی‌ها بلم باریکی که از دور داد می‌زد روزهای آبادانی آبی خوش‌رنگی بوده، روی آب لُق می‌زد. جوان دماغه‌ی بلم را نگه داشت. رسول مهزیار را بغل کرد و نشست. آب زیر بلم تکان خورد و نقش نی‌های رویش خط‌خطی شد. بلم روی آب سُستی عجیبی داشت. امن بود و نبود. تا دَمَر شدن کج می‌شد و برمی‌گشت سر جایش. مهزیار چسبیده بود به گردن رسول. جوان سوار شد و چوب را فشار داد کف هور. بلم که راه افتاد و روستا را رد کرد و رسید به تونلی از نی‌های بلند، ترس بچه ریخت. آرام از بغل رسول پایین آمد. یک دستش توی دست رسول بود و دست دیگرش به لبه‌ی بلم و خیره شده بود به هور. زور آفتاب افتاده بود و از روی آب باد خنک بی‌جانی بلند می‌شد. سقف نئین کنار رفته بود و دیواره‌ها از هم دور و به هم نزدیک می‌شدند. گاهی گاومیشی عظیم از آب بیرون می‌آمد و موجی که می‌ساخت قایق را آرام، مثل گهواره، تاب

می داد. گاو میش ها زمینی نبودند. اندازه شان با جانوران این دنیا نمی خواند. از افسانه ها آمده بودند. ماهی ها هم روی آب می آمدند، ماهی های بزرگ سیاه و نقره ای. و پرنده ها تا لب آب، درست لب آب، پایین می آمدند و دور ماهی ها می چرخیدند. لای نی ها پُر از سنجاقک های رنگی براق بود. سنجاقک ها از روی نی های این طرف آب به آن طرف می رفتند و بالای بَلَم تاق نصرت می بستند. مهزیار نمی دانست کدام را نگاه کند؛ پرنده ها یا ماهی ها یا سنجاقک ها. دستش را دراز کرد.

«ماهیه نازش کنم بابا؟»

رسول کمر بچه را گرفت تا خم شود روی آب. آب زیر بَلَم لمبر خورد و ماهی در رفت.

«کاش تهانی هم بود بابا. ماهیا و جوجه ها و گاوایه می دید.»

رسول بغلش کرد.

«خواهرت خودش اینایه می بینه از او بالا.»

لب های مهزیار لرزید. رسول گفت «یه بار اَمَل و انیسه برمی داریم همه باهم می آیم.»

رسول بعد از نوال جایی نمی رفت جز با همه ی بچه هایش؛ دخترها و مهزیار باهم. آخرین باری که دخترهایش دور شدند از او، مهزیار تازه دنیا آمده بود و خودش تازه از کویت برگشته بود. موهای سفید شقیقه و سیاهی زیر چشم های نوال را که دیده بود دخترها را فرستاده بود خانه ی خواهرش در ملاثانی، که زنش باز سر پا شود و بعد برشان گرداند. رسول که رسیده بود توی اتاق دکمه های بلوز مهزیار باز بود. بندناف افتاده اش مثل نوزاد مُرده ی موشی چسبیده بود به کهنه ی گُهی. نوال ایستاده بود جلو بچه که از گریه سیاه شده بود و با چشمانی منگ نگاهش می کرد. رسول کهنه ی بچه را باز کرد. نوال رویش را برگرداند.

«چه ته با نی بچه نوال؟ چرا عوضش نمی کنی؟ همه ش خوبو گه می ده.»

نوال نشست.

«پاشو لباساته بیوش، بریم دکتر. بگوئی طور شدی بعدِ تولد بچه.»

«خوب می شم.»

«دیگه کی خو؟ همهش گریه، همهش گریه... حالا که همهش باید بخندی.»

اشک‌های نوال جوشید. رسول نشست کنارش.

«می‌خوای بریم دخترایه از ملاثانی بیاریم؟ مو دیدم خسته‌ای بردم شون. آگه

بهتری پاشو بریم بیاریم. یه دوری می‌خوریم، یه بستنی می‌خوریم، می‌آیم.»

نوال انگار نمی‌شنید.

«پاشو عباته سر کن بریم دکتر نشونت بدم. تو که نی‌طور می‌کنی حوصله‌ی

نی بچه‌یه هم ندارم خدا شاهده.»

دروغ می‌گفت. از همان روز اولی که از کویت رسیده و پسر سه‌روزه‌اش را

دیده بود، دلش رفته بود. از همان روز اول جانش را می‌داد برای مه‌زیار.

بَلَمَران گفت «اوجا زنا سرلخت نیستن عامو، اما رسیدی یالله بگو.»

«باشه.»

«زنت چه‌طور رفته دارالطلعه؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌دونی؟ مو دارالطلعه زیاد می‌رم. یعنی... می‌رم تو مُضیف می‌شینم برام

جنساشونه می‌آرن، می‌برم می‌فروشم. حصیر و سبد و از نی چیزا. زنت کدومه؟

شهریه؟ زن شهری اوجا ندارن. چه شکلیه؟»

مادرِ رسول گفته بود «روشه نمی‌بینی؟! بین چه قشنگه! قشنگ‌تر شده، هزار

الله‌اکبر. از روش معلومه بچه‌ش پسره. بین کی بهت گفتم. دختر مادره زشت

می‌کنه. یادت نیست چه بادی داشت سر دختراش؟»

نوال گفته بود «بیا نگهش داریم رسول، باشه؟ یه پسر نداشته باشیم بعدِ نی

دوتا دختر، کمک‌دست مون باشه؟ بذاری رو کولت ببری سر دکل نشونش بدی؟»

رسول گفته بود «نمی‌رسم به زندگی. دانشگاهم که شروع شه اضافه‌کار

نمی‌تونم برم. خرج نی دوتا دختر هم می‌مونه.»

دومین رمان نسیم مرعشی تجربه‌ای است متفاوت از رمان نخستش. اگر پاییز فصلِ آخرِ سال است روایت بلا تکلیفی و تردیدهای یک نسلِ آرمان‌خواه بود و سرگشتگی‌شان، هزس رازهایی را روایت می‌کند که سرنوشتِ پسران و مادرانی را رقم زد که در لایه‌های تاریخی غلیظ گم شدند... هزس روایتی است برآمده از دل تاریخ جنگِ طولانی ایران و عراق. داستان مردی که سال‌ها بعدِ پایانِ جنگِ پی‌همسر گمشده‌اش می‌گردد و او را در مکانی عجیب پیدا می‌کند. زنی که در گذشته‌اش پی آن بوده تا پسر بزاید و برای این کار دست به رفتاری عجیب می‌زند که شاید نفرین او می‌شود... مرعشی با استفاده از فضاهای متعدد روایی سرنوشتِ این خانواده را در دوره‌ی زمانی طولانی‌ای روایت می‌کند. قصه‌ی آدم‌هایی که برای گذر از خاطراتی دور یا نزدیک ناچار شده‌اند به بازخوانی آن‌ها. به همین خاطر هزس رمانی است قصه‌گو با چندین روایتِ فرعی مهم که مخاطبش را در عین تماشای شهر به دل طبیعتِ مرموزِ خوزستان هم می‌برد. رمانی برای روایت وجدان‌های ناآرام...

کتاب‌های قفسه‌ی آبی - ۱۲۰

کتاب‌های قفسه‌ی سیاه: بیسی، جنایی، نوار

کتاب‌های قفسه‌ی قرمز: ساختارگرا، جریان‌گریز، مضمون

کتاب‌های قفسه‌ی آبی: ژانری، قصه‌گو، جریان‌محور

www.cheshmeh.ir



نشر چشمه

داستان فارسی - ۳۳۳  
کتاب‌های قفسه‌ی آبی

۱۶۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-229-826-3



9 786002 298263